

به نام خدا...

ماهنامه ادبی مجازی کاکتوس

مدیر مسئول و سردبیر: فرزانه تقدیری

دبیران تحریریه:

ندا عباس زاده، فریده هاشمی، خدیجه سیاحی، باران آسایش، کتایون هوشیار..

طراح جلد:

فاطمه نژاد زاده

سرویس عکس: مینا فاتحی، فریده هاشمی

به نام خدا

همیشه دوست داشتم مجله‌ای با موضوع داستان و نویسندگی داشته باشم. بتوانم قدمی در راه ادب و فرهنگ و مطالعه و کتابخوانی بردارم.

امیدوارم با این حرکت بتوانم به این خواسته قلبی برسم.

این اولین شماره کاکتوس است. به امید روزی که شماره صدم کاکتوس را منتشر کنیم.

هر کسی دوست داره که در این راه به ما کمک کنه. می تونه پیش قدم بشه و یا علی بگه...

منتظر حضور سبزتون هستیم...

فرزانه تقدیری

Farzane.taghdirii@gmail.com

معرفی کتاب‌ها و بیوگرافی یک نویسنده:

جلال آل احمد

نویسنده، مترجم، منتقد، دبیر

سبک: رئالیسم

جلال آل احمد متولد دوم آذر 1302 می‌باشد. او چهل و پنج سال بیشتر عمر نکرد.

در سال 1324 با چاپ داستان زیارت در مجله « سخن » به دنیای نویسندگی وارد شد.

ایشان در دانش سرای عالی رشته ادبیات فارسی تحصیل کردند که تا دکتری ادبیات فارسی پیش رفت.

ترجمه‌های جلال آل احمد:

کتاب‌های آلبر کامو، آندره ژید، داستایوسکی و ...

که در معرفی آنها به ادبیات ایران تأثیر زیادی داشت.

حمایت ایشان از شاعرانی چون احمد شاملو، نصرت رحمانی و نویسندگانش و شاعرهای جوان بسیار مؤثر بود.

نثر جلال آل احمد در ادبیات جدید و بی سابقه بود. بسیاری از نویسندگانش آثار خود را از ایشان تقلید کرده‌اند و تأثیر گرفته‌اند. او به الگویی خاص تبدیل شده بود.

ویژگی‌های آثار جلال آل احمد:

نثر شتابزده، کوتاهی جمله‌ها، ایجاز، استفاده از زبان محاوره و ساده نویسی را به اوج خود رساند.

جلال آل احمد را پدر خواننده ادبیات ایران دانسته‌اند.

او در شکستن سنت‌های ادبی و قواعد دستور زبان فارسی پیش قدم بود.

آثار جلال آل احمد:

داستان. مشاهدات و سفرنامه. مقالات. ترجمه. خاطرات و نامه‌ها.

قصه و داستان:

دید و بازدید 1324:

شامل ده داستان کوتاه بود، در چاپ هفتم دوازده داستان کوتاه را در بردارد. در این مجموعه با دیدی سطحی و نثری طنز آلود اما خام که آن هم سطحی است، زبان به انتقاد از مسائل اجتماعی و باورهای قومی می‌گشاید.

از رنجی که می‌بریم 1326:

مجموعه هفت داستان کوتاه است که در این دو سال زبان و نثر داستانهای جلال به انسجام و پختگی می‌گراید. در این مجموعه تشبیهات تازه، زبان آل احمد را تصویری کرده است.

سه تار 1327:

مجموعه سیزده داستان کوتاه است. فضای داستانهای سه تار لبریز از شکست و ناکامی قشرهای فرو دست جامعه است.

زن زیادی 1331:

حاوی یک مقدمه و نه داستان کوتاه است. قبل از جلال، صادق چوبک و بزرگ علوی به تصویر شخصیت زنان در داستانهای خود پرداخته‌اند.

زنان مجموعه زن زیادی را قشرهای مختلف و متضاد مرفه، سنت زده و تباه شده تشکیل می‌دهند.

سرگذشت کندوها 1337:

نخستین داستان نسبتاً بلند جلال است با شروعی به سبک قصه‌های سنتی ایرانی، این داستان به بیان شکست مبارزات سیاسی سالهای 29 تا 31 حزبی پرداخته است.

مدیر مدرسه 1337:

این داستان نسبتاً بلند به نوعی میان خاطرات فرهنگی آل احمد است. خود او در این مورد گفته است:

حاصل اندیشه‌های خصوصی و برداشت‌های سریع عاطفی از حوزه بسیار کوچک اما بسیار مؤثر فرهنگ و مدرسه.

مدیر مدرسه، گزارش گونه‌ای است از روابط افراد یک مدرسه با هم و روابط مدرسه با جامعه.

آل احمد در مدیر مدرسه به نثر خود اعتماد کامل دارد.

قلم دیگر در دستش نمی‌لرزد و چنین می‌نماید که اندیشه‌هایش نیز، در چارچوبی خاص، شکل نهایی خود را یافته است.

نون والقلم 1340:

یک داستان بلند تاریخی که حوادث آن مربوط به اوایل حکومت صفویان است. زبان نون والقلم به اقتضای زمان آن نسبتاً کهنه است.

نفرین زمین 1346:

رمانی روستایی است که بازتابی از جریانهای مربوط به «اصلاحات ارضی» در آن بیان شده است.

پنج داستان 1350:

دو سال پس از مرگ آل احمد چاپ شده است.

چهل طوطی اصل (با سیمین دانشور) 1351:

مجموعه شش قصه کوتاه قدیمی از طوطی نامه که با تحریری نو نگاشته شده است.

سنگی بر گوری 1360:

رمانی است کوتاه و آخرین اثر داستانی آل احمد محسوب می‌شود. موضوع آن فرزند نداشتن اوست.

مشاهدات و سفرنامه‌ها:

اورازان 1333، تات نشینهای بلوک زهرا 1337، جزیره خارک، در یتیم خلیج فارس 1339، خسی در میقات 1345، سفر به ولایت عزرائیل چاپ 1363، سفر روس 1369، سفر آمریکا و سفر اروپا که هنوز چاپ نشده‌اند.

مقالات و کتابهای تحقیقی:

گزارش‌ها 1325، حزب توده سر دو راه 1326، هفت مقاله 1333، سه مقاله دیگر 1341، غرب زدگی به صورت کتاب 1341، کارنامه سه ساله 1341، ارزیابی شتابزده 1342، یک چاه و دو چاله 1356، در خدمت و خیانت روشنفکران 1356، گفتگوها 1346.

ترجمه:

عزاداری‌های نامشروع 1322 از عربی، محمد آخرالزمان نوشته بل کازانوا نویسنده فرانسوی 1326، قمارباز 1327 از داستایوسکی، بیگانه 1328 اثر آلبر کامو (با علی اصغر خبرزاده)، سوء تفاهم 1329 از آلبر کامو، دست‌های آلوده 1331 از ژان پل سارتر، بازگشت از شوروی 1333 از آندره ژید، مائده‌های زمینی 1334 اثر ژید (با پرویز داریوش)، کرگدن 1345 از اوژن یونسکو، عبور از خط 1346 از یونگر (با دکتر محمود هومن)، تشنگی و گشنگی 1351 نمایشنامه‌ای از اوژن یونسکو؛ در حدود پنجاه صفحه این کتاب را جلال آل احمد ترجمه کرده بود که مرگ زودرس باعث شد نتواند آن را به پایان ببرد؛ پس از آل احمد دکتر منوچهر هزارخانی بقیه کتاب را ترجمه کرد.

خاطرات و نامه‌ها:

نامه‌های جلال آل احمد (جلد اول 1364) به کوشش علی دهباشی، چاپ شده است که حاوی نامه‌های او به دوستان دور و نزدیک است.

داستان کوتاه:

کودکی ام کجا جا مونده...

درون اتاق نیمه تاریک که نور مهتاب از پنجره در اتاق می تابید روی موکت رنگ و رو رفته‌ای درازکش به سقف اتاق خیره شده بودم.

صدای مردی شنیده می شد که با عصبانیت فریاد می کشید، در میان فریادِ مرد هق هق مادرم به گوش می رسید.

صدای مرد پتکی بود که بر سرم کوبیده می شد، تمام حرفهایش را از بر بودم.

مثل هر شب وقت شام عادتش بود فقط طعنه بزند و فحش کاری کند.

وقتی پدرم فوت کرد او شد سرپرست خانواده، شد پدر نداشته‌ام، ولی هیچ وقت نتوانست جای پدر را بگیرد.

اسمش قاسم بود ولی من قاتل صدایش می کردم.

آری! ناپدریم قاتل جوانی مادر و کودکی من بود.

مجبورم کرده بود در نه سالگی کارگری کنم و از کودکیم هیچ نفهمم.

به دستانم خیره شدم، چقدر داستان نحیفم پینه داشت، چه شبهایی که با درد دستانم را زیر بدن خسته‌ام می گذاشتم تا کمی از دردش کاسته شود.

گریه‌های بی صدای مادر همیشه در گوشم فریاد می شد.

قاسم مردی چاق و سبیل کلفت با شکمی برآمده، فرزندی نداشت ولی از من هم دل خوشی نداشت، همه فکر می کردند چون عقیم است عاشق من می شود، ولی زهی خیال باطل...

قاسم ده سال از مادرم بزرگتر بود ولی این مادر بود که روز به روز پیرتر می شد.

هفت ساله بودم که پدرم تصادف می کند و ما را با کوهی از مشکلات تنها می گذارد.

پدرم به خاطر خرید ماشین از قاسم پول قرض گرفته بود و حالا که از دنیا رفته قاسم آینده ی دقی بود برای خانواده.

هر روز در محله سر و صدا و داد و بیداد می کرد و در آخر وقتی نه ساله شدم از مادرم خواستگاری کرد.

مادر به خاطر آبرویش قبول کرد زن قاسم شود.

تمام روز و شب های نه سالگی ام با کتک و فحش و کار گذشت.

شب که به خانه می آمدم با آن هیکل گنده و شکم برآمده اش مرا به باد کتک می گرفت.

اصلاً نمی دانم چرا آن شبها کتک می خوردم و مادرم تا صبح اشک می ریخت.

مادر را دوست داشت ولی دوست داشتنش به درد خودش می خورد، مادر هر صدم ثانیه عذاب می کشید و شکسته تر می شد.

از درس و مدرسه چیزی نفهمیدم و کارگری می کردم تا قاسم مرا از خانه بیرون نیاندازد.

یکی از شبها که دیر وقت به خانه آمدم به خاطر اینکه روز مادر نزدیک بود اضافه کار ایستادم تا

بتوانم برای مادرم هدیه ای تهیه کنم، آن شب حسابی خسته بودم، قاسم دست به کمر جلویم

ایستاد و شکم گنده اش را جلو داد و با صدای نسبتاً بلندی گفت:

-تا حالا کدوم گوری بودی؟

سرم را پایین انداختم و چیزی نگفتم

دوباره صدایش را در گلویش انداخت و بلندتر گفت:

-حروم زاده مگه با تو نیستم؟

سرم را بلند کردم در چشم‌هایش خیره شدم و با حرص گفتم:

-من حروم زاده نیستم مرتیکه، تویی که زندگی رو به کام من و مادرم تلخ کردی.

دستش را بلند کرد و سیلی محکمی روی صورتم نشاند و با عصبانیتی که از رگ‌های گردنش بیرون زده بود گفت:

-فکر کردی کی هستی این جور باهام حرف می‌زنی؟ توئه نمک به حروم سبیل در آوردی فکر کردی خیلی بزرگ شدی، من تو رو به اینجا رسوندم.

در همین حین مرا زیر مشتش و لگدش گرفت.

مادرم خودش را روی من انداخت و التماسش می‌کرد:

-قاسم آقا ببخشش

قاسم آقا بچگی کرده

یهو مادر روی من ولو شد و سینه‌ام غرق خون شد.

قاسم بالای سر ما ایستاده بود در دستانش گلدانی بود که نصف شده بود.

مادر را صدا زدم ولی جواب نداد به آرامی روی زمین گذاشتمش و صورتش را با دستان پینه بسته‌ام پاک کردم.

اشک‌هایم به محابا می‌ریخت صورتم را کنار دهانش گرفتم هنوز نفس می‌کشید، بغلش کردم نمی‌دانم چگونه به بیمارستان رسیدیم.

پشت در اتاق عمل فقط دعا می‌خواندم و گریه می‌کردم، از دنیای به این بزرگی فقط مادر را داشتم و اگر اتفاقی می‌افتاد من هم می‌مردم.

قاسم با حالتی آشفته و پریشان با پیجامه و دمپایی آبی‌رنگش به طرف من آمد و فقط در سرش می‌زد و گریه می‌کرد.

روی زمین نشست و با خودش زمزمه می‌کرد:

-خدایا غلط کردم، ببخش منو، راضیه کاریش نشه، من بدون راضیه چیکار کنم.

با عصبانیت روبه‌رویش ایستادم و گفتم:

-اسم مادر من و نیار، تو این بلا رو سرش آوردی، می‌کشم... می‌کشم...

پرستار به سمت من آمد و گفت:

-آروم باش چه خبرته اینجا بیمارستانه برو بشین ببینم.

اشک‌هایم را پاک کردم و ملتسانه گفتم:

-خانوم پرستار حال مادرم چطوره؟

پرستار نگاهی به من انداخت و گفت:

-خوبه، خدا رو شکر خطر رفع شده.

پرستار رفت و من همانجا سجده‌ی شکر به جا آوردم.

رو به قاسم کردم و گفتم:

-خدا رحم کرد ولی من می‌کشمت، مطمئن باش!

مادر را به بخش منتقل کردند کنار تخت مادر منتظر بودم چشم‌های سیاهش را باز کند، به چهره‌اش نگاه کردم چقدر رنج و غم روی صورتش نشسته، قطرات اشک بی‌محابا می‌ریخت. دست استخوانی مادر را در دستانم فشار دادم و بوسیدم.

نویسنده:

مینا فاتحی از انجمن چکاوک

خدایا به امید تو...

آهسته لب می‌زنم: خدایا به امید تو!

نازخاتون از کودکی یادم داده هر کاری را به امید خدا شروع کنم و من سال‌هاست چشمان رزق و روزیام را دوخته‌ام به دستان پربرکت خدا.

نازخاتون زن پدرم است اما حق مادری به گردنم دارد. آبجی جان، مادر پدرم می‌گفت:

«تازه می‌خواستم روی دوپا راه بروم، دو ماه بعد از جوان مرگ شدن مادرم بود که زن پدرم شد و آمد به خانه کوچک کنار مرداب ما که با پدرم سه نسل در آن روزگار گذرانده بودیم.»

همه توانم را می‌دهم به مشت‌هایم و تور ماهی‌گیری را پهن می‌کنم روی پهنه‌ی آبی روبه رویم که حالا با تاریک شدن هوا رنگش به کبودی می‌زند. نگاهم پرمی‌کشد به آسمان.

ابره‌ای تیره و روشن از هم سبقت می‌گیرند و آه دلم را بلند می‌کنند. بعد از آن آفتاب نیمه و نقصان امروز امیدم به نشستن مه بود تا شاید از آن برکتی بنشیند برای من گنجشک روزی، روی سفره‌ی خالی‌ام.

صدای سرفه‌های خشک و پی‌درپی نازخاتون در گوشم زنگ می‌زند. هر سال فصل به برگ ریزان که می‌رسد سینه‌اش به خس خس می‌افتد و او تند تند به دانه دم می‌کند و می‌خورد و در جواب من که می‌گویم: «باید پیش دکتری خوب برایت نوبت بگیرم» می‌گوید:

همین به دانه از صدتا دارو بیشتر افاقه می‌کنه.

خوب می‌دانم؛ این را می‌گوید که من شرمنده جیب خالی‌ام نشوم والا خودش بهتر می‌داند این به دانه اگر چاره ساز بود مدت‌ها پیش سینه‌اش آرام گرفته بود.

نگاهم را می‌اندازم به آب. نوازش آرام آب کمی این سو و آن سویس می‌کند و تور را به تلاطمی آهسته می‌اندازد.

امشب قبل از به دریا زدن نازخاتون گفت:

دیگه وقتش رسیده برات آستین بالا بزنم. روح پدرت از من راضی نمی‌شه اگر تو رو سر و سامون نداده پامو دراز کنم.

و من در جواب آرزویش به لبخندی اجباری بسنده می‌کنم.

صدای بوق ممتد کشتی سکوت دریا را می‌شکند و من به این فکر می‌کنم کاش امشب به همراه رجب علی تور ماهی‌گیری‌ام را در مرداب به آب انداخته بودم.

چمباتمه می‌زنم وسط قایق و سرم را می‌گیرم به سمت آسمان. حرف دارم با خدایم اما کبودی آسمان حرف را میان گلویم سنگ می‌کند. لعنتی به خودم می‌فرستم و این شغل آبا و اجدادی که

مزدش جز شب زنده داری و سفره خالی نبوده و نیست. چیزی با گونه سرمازدهام برخورد می کند؛ دیگری اما صاف می نشیند وسط پیشانی ام و تا نوک بینی ام قل می خورد.

باید تور ماهی گیری را جمع کنم. این باران دانه درشت دین و ایمان ندارد. شدت که بگیرد جمع کردن این تور می شود کار حضرت فیل!

فردا اول وقت باید بروم اداره شیلات تا شاید با کارت شیلات آقا جان خدایبامرزم بتوانم خودم را در طرح پره جا بدهم.

تور سنگین شده یا بازوان من ناتوان که برای بالا کشیدنش به هن و هن افتاده ام!

برقی نقره ای می افتد درون چشمانم و به دنبالش برقی دیگر. پشت هم پلک می زنم و چشمانم را تا جایی که جا دارند باز می کنم و زل می زنم به تور ماهی گیری ام.

دوباره چمباتمه زده ام وسط قایق و چشم دوخته ام به آن چهار ماهی سفیدی که گوشه تورم گیر افتاده اند.

حالا باران تندتر شده اما در گوش من صدای خس خس سینه نارخاتون آهسته تر می شود.

بلند می شوم، لب می زنم: خدایا به امید تو...

و بی وقفه پارو می زنم.

نویسنده: آزاده عزیزان

عروس

در آینه نگاهی به خود کرد. گونه‌هایش هنوز قرمز بود. اما به خاطر صورت سبزه‌اش کمتر به چشم می‌آمد. اتفاقات امروز باز جلوی چشمش مرور شد. اصلاً فکرش را نمی‌کرد که بعد از این همه سال، کسی او را خواسته و به او ابراز علاقه کرده باشد.

مثل همیشه، بعد از پایان ساعت کارش، در بوتیکی در یکی از پاساژهای مرکز شهر، به خانه بر می‌گشت. خانه‌شان در یکی از محله‌های پایین شهر بود. بیشتر مواقع آخرین نفر بود که از اتوبوس پیاده می‌شد. پول را از کیفش بیرون آورد تا به راننده بدهد، که راننده گفت: "خانم صالحی" دهانش از تعجب باز ماند.

راننده نام خانوادگی او را از کجا می‌دانست؟ کمی مکث کرد و گفت: بله، بفرمایید!

- می‌تونم چند لحظه با شما صحبت کنم؟

اخم‌هایش در هم رفت و گفت:

- بفرمایید آقا این کرایه تون، من باید برم.

- نه، صبر کنید. به خدا قصد مزاحمت ندارم.

- اصلاً شما فامیلی من رو از کجا می‌دونید!

- شما اجازه بدید من حرفم رو بزنم، بعد خدمتون عرض می‌کنم.

- بفرمایید.

- راستش تو این مدت که شما مسافر من بودید و رفت و آمد داشتین شما رو زیر نظر داشتم...

دوباره اخم‌هایش در هم رفت. راننده لبخند زد و گفت:

- صبر کنید به خدا نیتم خیره. می‌خواستم آگه اجازه بدید یکی از همین شب‌ها خدمت برسیم

برای خواستگاری...

«یعنی درست شنیده بود؟ خواستگاری!»

دیگر یادش نمی‌آمد چه طور از اتوبوس پایین پرید و فرار کرد. حتی یادش نمی‌آمد چه جوابی به

او داد. فکر کرد که او نام و نام خانوادگی مرا می‌دانست، چرا من اسم او را نمی‌دانستم! یادش آمد

که راننده در لحظه آخر گفته بود:

-من رئیسی هستم... رسول رئیسی...

با صدای مادرش به خود آمد. پشت به او ایستاد و در آغوشش کشید.

«یعنی مهتاب منم بالاخره عروس می شه!»

-مامان هنوز که چیزی معلوم نیست.

مادر لب برچید و گفت:

-چرا عزیزم معلومه... خواستگاری قبلی همه شون به سفارش این و اون می اومدن و وقتی اوضاع زندگیمون...

مکثی کرد و چیزی نگفت. اشک در چشمان مهتاب جمع شد و گفت:

-خجالت نکش مامان، بگو وقتی وضع زندگیمون و قیافه من رو دیدم که چنگی به دل نم زنه، نه

سفیدم، نه چشمای درشت و نه لب و بینی عروسکی دارم، فرار می کردن درسته؟

اشک در چشمان مادر هم جمع شد و گفت:

-نه دخترم، منظور من این نبود.

مهتاب بغض کرده گفت:

-چرا، منظورتون همینه دیگه. شما فقط می خوای به زری خانم پز بدی که بالاخره دختر تو هم خواستگار داره!

بعد از گفتن این حرفها به اتاقش پناه برد و اشکهایش را با بالشش تقسیم کرد.

همه چیز خیلی سریع جلو رفت. خانواده رسول به خواستگاری آمدند. همه چیز ساده برگزار شد.

خانواده رسول خیلی مهربان بودند و هر چه او می گفت نه نمی آوردند...

او چیز زیادی نمی خواست، یک زندگی آرام و ساده و خوشحالی مادرش. دوست داشت مادرش سر

بلند باشد و بتواند پز دامادش را بدهد، مثل زری خانم...

مراسم عقد ساده ای گرفتند. مراسم عقد و عروسی شان یکی بود اما لباس های مهتاب شباهت

زیادی به لباس عروس نداشت. کار دست مادرش بود. لباسی تمام شیپور و ساتنی به رنگ نیاتی، با

آرایشی ملایم و ضرای که برای اولین بار دستکاری می شد. باورش نمی شد، او هم زیبا بود! با

چشمانی نمناک با مادر خدا حافظی کرد و با کمک رسول پله ها را طی کردند و قدم در خانه ی

بخت گذاشتند.

دست های رسول به دور شانه های مهتاب حلقه شد و لب زد:

-خب مهتاب خانم. بالاخره خونه رو روشن کردی.
 تاب خیره شدن در آن چهره مردانه را که انگار گذر سالها تأثیر زیادی بر چهره‌اش گذاشته و
 همچنان در سن چهل سالگی سی ساله به نظر می‌رسید.
 نگاهش روی کفش‌هایش متمرکز بود اما خم شدن رسول و گرم شدن سمت راست صورتش را
 حس کرد و تمام وجودش که کوره آتش شد.
 -بیا بریم عزیزم، خسته‌ای لباس رو عوض کن... شرمگین لب‌هایش گزید و زمزمه کرد:
 -چشم...
 ولی تا خواست به خودش حرکتی دهد صدای زنگ در خانه تکانش داد. یک نفر دستش را گذاشته
 بود روی زنگ و مرتب زنگ می‌زد. رسول که به سمت سرویس بهداشتی رفته بود گفت:
 -عزیزم، ببین کیه.
 مهتاب در را باز کرد. زنی با چشمان قرمز و لبریز از اشک، با دو بچه که همراهش بودند، خیره
 خیره نگاهش می‌کرد. ناگهان سیلی محکمی به گوشش نواخت و فریاد زد:
 -کثافت...رسول، رسول...!
 رسول در حالی که از سرویس بهداشتی بیرون می‌آمد گفت:
 -مهتاب چه خبره؟
 خود را به جلوی در رساند اما با دیدن آن زن رنگ از رویش پرید و با لکنت گفت:
 -م..م..م.. مریم، این جا چه کار می‌کنی؟!
 مریم اما فریاد کشید:
 -که این جا چه کار می‌کنم...هان؟ مرتیکه پست هرزه، حالا دیگه با پول بابای من میری زن
 می‌گیری؟ آره؟ هوو سر من میاری؟! حسابت رو می‌رسم. اتوبوس رو که ازت گرفتم، ببین می‌تونی
 خرج این سلیطه رو بدی یانه؟بریم بچه‌ها...
 رسول هول زده گفت:
 -مریم صبر کن، غلط کردم،چی کار می‌خوای بکنی...
 بدون توجه به نو عروسش با عجله کفش پوشید و از در بیرون رفت. صدایش در راهرو پیچید:
 -مریم، غلط کردم! نکنی این کار رو که بدبخت میشم. نرو، غلط کردم...من همین امروز عقدش
 کردم، به خدا طلاقش می‌دم، صبر کن، نرو مریم...
 صدای زن آمد که می‌گفت:

-من که می دونم همه اینا از گور اون مادرت بلند می شه. بابات هم که لولوی سر خرمن...می
دونم چی کار کنم، حساب همه تون رو می رسم!
دیگر صدایی نشنید.
چانه اش لرزید و اشک ها راه خود را پیدا کردند. دستش هنوز رو سمت چپ صورتش سنگینی
می کرد. او یک «هوو» شده بود و فردا یک بیوه می شد...سهمش از ازدواج فقط یک بوسه بود؛
همین...

نویسنده: فریده هاشمی...عروس چاپ شده در مجله اطلاعات هفتگی»

طوفان

با سر درد بدی از خواب بیدار شدم. تمام بدنم خشک شده بود. دیشب روی مبل خوابیده بودم؛ با
هزار زحمت بلند شدم، رفتم جلوی آینه...

توی آینه خودم رو نگاه کردم. چشمام پر از رگه های خون شده بود، بدتر از کاسه خون!

آبی به دست و صورتم زدم. دمپایی های ابری صورتی رنگم رو از پام درآوردم. به سمت آشپزخونه
نقلی خونه مون رفتم. زیر کتری رو روشن کردم. میلی به خوردن چیزی نداشتم اما باید درد گلوم
رو آرام می کردم.

روی صندلی میز ناهار خوری نشستم.

یادش بخیر! اون روزها چقدر برای خرید جهیزیه ذوق داشتم...برای اینکه زودتر با علی بریم زیر
یک سقف... نمی دونم چرا سرنوشت، این قدر قصه مون رو بد نوشت!

زندگی مارو این جوری رقم زد؟

صدای سوت کتری من رو از فکر بیرون آورد.

کمی آب جوش داخل لیوان ریختم. یه چای کیسه‌ای انداختم داخل لیوان. طبق عادت همیشگیم یه کم که رنگ گرفت چای کیسه‌ای رو از آب درآوردم.

دوباره نشستم روی صندلی. دستامو گذاشتم روی میز، سرمو تکیه دادم.

خیره شدم به پنجره...

به پنجره‌ای که خیلی وقته غبار غم روش نشسته...

باز هم توی افکارم غرق شدم... به اون شب فکر می‌کنم! به اون شب نحس...

هیچ وقت عادت نداشتم گوشه‌ای علی رو چک کنم... انقدر بهش اطمینان داشتم که هیچ وقت به خودم اجازه این که توی کاراش دخالت کنم رو نمی‌دادم.

اما اون شب شوم...

علی با حال بد وارد خونه شد مثل اینکه داخل بیمارستان پسر بچه سرطانی که با علی خیلی صمیمی بود، فوت شده بود.

هیچ وقت عادت نداشتم با کلید در خونه رو باز کنه. همیشه زنگ می‌زد تا من در رو براش باز کنم و به استقبالش برم. داشتم تلویزیون می‌دیدم که صدای چرخش کلید رو شنیدم به سمت در رفتم. تا برسم به در دیدم با رنگ و رویی پریده جلو روم وایساده. بهش سلام کردم. خواستم برم سمتش تا به آغوش بگیرمش...

اما از من دوری کرد.

گفت: می‌خوام برم حموم خیلی خسته م.

_شام پختم برات..

_میلی ندارم.

و رفت. صدای شرشر آب رو شنیدم.

خودم رو با تلویزیون سرگرم کردم. صدای گوشی علی بلند شد چند باری زنگ خورد اما اعتنایی نکردم دیدم باز هم صدایش بلند شد.

ترسیدم نکنه اتفاقی افتاده... به سرعت از جام بلند شدم و دیدم نوشته « خانم صادقی.»

خانم صادقی یکی از پرستارهای بخش قلب بود. خیلی خوشگل بود و صورت زیبایی داشت.

تماس رو برقرار کردم... صدای شادش توی گوشم پیچید و گفت:

_علی؟ بچه مون پسره... امروز رفتم پیش دکتر کیانی واسه سونوگرافی. راستی کی اقدام می کنی برای طلاق؟ الو علی؟ الو...

چشمام پر از اشک شد... تماس رو قطع کردم و زار زدم.

آوار شدم تو خودم...

درست عین سرپل ذهاب شدم! شکسته و درب و داغون...

یک بار دیگه تلفن زنگ خورد... صدایش مثل ناقوس توی گوشم پیچید؛ انگار صدای مرگ بود...

تماس رو برقرار کردم... گفت علی؟ علی؟ با توام.

با صدایی که از ته چاه میومد گفتم: مریمم.

و صدای بوق اشغال...

تمام این اتفاقات در عرض سه دقیقه رخ داد. اما این سه دقیقه تمام زندگی، هستی و دار و ندارم رو به آتش کشید...

صدای علی که صدام می زد رو شنیدم. حوله پوشیده بود... ریشاش رو هم زده بود.

یه کم حالش بهتر شده بود.

گفت: چی شده مریم؟

گوشیش رو توی دستم دید. گفت: گوشی من دست تو چی کار می کنه؟

با حق حق گفتم: فکر کردم از بیمارستانه. خانم صادقی بود...

حرفم با حق حق و سسکه قطع شد. با صدای بلند گریه کردم دلم به حال خودم می سوخت. اومد

سمتم تا بغلم کنه!

گفتم: برو علی! برو...

من و علی چند سالی می شد که ازدواج کردیم. اوایل درگیر بچه دار شدن نبودیم، اما بعد مدتی تصمیم گرفتیم بچه دار بشیم. علی تونسته بود یه جای خوب مطب بزنه. وضع مالی مون بهتر شده بود. مدتی بود که منتظر علائم اومدن بچه بودیم اما هیچ خبری نبود. به پیشنهاد علی پیش یکی از بهترین پزشکای تهران رفتیم وگفت مشکل از منه. مدتی افسرده بودم. به خودم، به خونه و زندگیم نمی رسیدم.

علی هم ناراحت بود ولی گفت حتماً قسمت این بوده و به پیشنهادش چند جا کلاس ثبت نام کردم تا روحیم عوض بشه.

از اون موقع یک سالی می گذره...هیچ کم و کسری ای نبود به جز وجود یک بچه...

با صدای زنگ موبایلم از دنیای فکر و خیال جدا شدم. چای یخ کرده بود و اشکام گونه ام رو خیس...

دیدم مادرمه...زنگ موبایل قطع شد. بهش زنگ زدم. بوق سوم نخورده صداش توی گوشم پیچید:

— کجایی دختر؟ ده روزه ازت خبری نیست! الو؟ مریم...

— جانم مامانی؟

— مریم چرا صدات بغض داره؟

— هیچی! میگم برات بعداً... امشب میام پیشت. باشه؟ مزاحم که نیستم؟

— دختر این حرفا چیه؟ باز خل شدی؟ از بس این علی لی لی به لالات گذاشته لوس شدی! شب با علی شام بیاین خونه... منتظرم.

و صدای بوق اشغال...

از جام بلند شدم... دو هفته س که دارم فکر می‌کنم... همه چیز رو سبک سنگین می‌کنم... اما حالا وقت عمل کرده.

پاشدم. جاروبرقی رو آوردم. خونه رو جارو زدم. ظرف‌های نشسته رو شستم و گردگیری کردم خونه رو.. کارام که تموم شد حموم رفتم.

از حموم که اومدم یه کیف بزرگ برداشتم.

چند دست لباس و چند تا وسیله ضروری برداشتم. یه کاغذ و خودکار برداشتم و نامه‌ای نوشتم:

«من یک زنم... گاهی از جنس کوه... گاهی از جنس صبر... گاهی از جنس سکوت... گاهی از جنس یخ و گاهی از جنس طوفان. طوفان آمد و زندگی‌مان را دگرگون کرد. حال من مانده‌ام و شده‌ام کوهی از یخ. احساساتم یخ زده و قابل لمس نیست... تنم مثل جنازه‌ای در تابوت یخ زده. حال می‌روم. با پای خودم نه، با پای عقم می‌روم! همیشه آرزو داشتیم نام پسرمان آزاد باشد. به یاد عشق‌مان نام پسر را آزاد بگذار. از طرف آن کس که قلبش را غرورش را؛ عشقش را زیر پایت له کردی.»

حلقه‌م رو درآوردم...

نامه رو تا کردم و حلقه رو گذاشتم روش. کلیدهامم گذاشتم روی میز. عقب عقب رفتم و در رو بستم.

پایان تلخی‌ست...

زندگی که با قلب‌مان آغازش کردیم را با عقل‌مان تمامش کنیم.

نویسنده: زهرا مراددخت از انجمن چکاوک

نشانه

گل‌های توی دستش را به تک تک ماشین‌ها نشان می‌داد.

-آقا گل بدم؟ خانم یه بسته بخرید. ببینید چه عطری دارن.

تنها فردی که ماندن در چراغ قرمز را بی‌صبرانه انتظار می‌کشید او بود. ثانیه‌ها تند تند پشت هم می‌رفتند و با هر چراغ سبز ابروهایش در هم می‌رفت. مرد بارانی بلندی پوشیده بود و از دور پسرک گل فروش را نگاه می‌کرد.

جلو رفت.

-سلام.

پسرک لبخندی زد و گفت:

-سلام از ماست آقا. گل می‌خواهین؟

-نه. می خوام گل بفروشم.

پسر پرسید:

-شما که گل ندارید؟! اینجا هم مال منه. همیشه سر همین چهار راه بودم نمی ذارم شما بیاید.

مرد لبخندی زد و دستش را روی شانه‌های پسر گذاشت.

-اینجا مال توئه درست. می شه مال من هم باشه. اصلاً مال ما باشه.

پسر شانه‌های را زیر دست مرد خالی کرد و گفت:

-ما نداریم. فقط من!

چراغ قرمز شد پسر با عجله به سمت ماشین‌ها رفت. وقتی چراغ سبز شد پسر به آن سمت خیابان رفت و از مرد فاصله گرفت. فریاد زد:

-اینجا مال منه. فکر نکن از من بزرگتری می تونیا. یه سوت بزنم کلی آدم میاد.

مرد بارانی پوش که موهای جو گندمی‌اش در باد تکان می‌خورد با صدایی که پسر به زحمت می‌شنید گفت:

-من باهات کاری ندارم می خوام کمک کنم با هم گل‌های تو رو بفروشیم. همین!

پسر با تعجب پرسید:

-چرا؟ چرا تو باید گل‌های منو بفروشی؟

این را که پرسید از لابه لای ماشین‌ها رد شد و کنار مرد ایستاد:

-چرا می خوامی گلای من و بفروشی؟ اصلاً تو کی هستی؟

مرد با لبخند گفت:

-اسمت چیه؟

-من، من محمد.

-آقا محمد من فقط می خوام کمک کنم تا تو گلها رو زودتر بفروشی.

در عوض من چی کار کنم. گفته باشم من پول نمی دم بهت.

-من پول نمی خوام.

-پس چی!

دستانش را دراز کرد و گفت:

-من مهدیارم...

بوق اولین ماشین محمد را با خودش آورد.

-آقا پسر حواست کجاست؟ من یه شاخه نرگس می خوام.

-چشم. ببخشید.

شاخه گل نرگس را داد.

-چه قدر می شه آقا پسر؟

محمد لبخند زد و گفت:

-به قدر انتظار آقا...

نویسنده: مریم حق دوست

مسافر آزادی

نگاهم به او دوید، فرق داشت به گمانم، فرق داشت با بقیه کسانی که سوار شدند. نگاهم از چهره‌اش تا قفسه سینه‌اش پایین آمد، کتاب چفت شده در آغوشش.

گوشه دنجی را اختیار کرد و غریبانه به صندلی ماشین تکیه داد.

از پشت شیشه‌ی باران خورده ماشین نظاره گر بیرون بود.

معلوم نبود در دلش چه می‌گذشت اما چشمانش دنیای بی‌کسی بود.

همانطور که دیدگانش را به جاده دوخته بود نیم رخش در برابرم نمایان بود.

فقط و فقط بیرون را نگاه می‌کرد و هر از گاهی به کتابی که در دست داشت سرکی می‌کشید.

هوا پاییزی و سرد بود و شال گردنی را دور گردنش پیچیده بود که رج به رجش حرف‌های ناگفته داشت.

رنگ شیرینی رنگش و طرز بافتش مثل یک رمانی بود که با هر نگاه بیشتر جذبش می‌شدم.

به بهانه خواندن کتابش نقل مکان کردم و در کنارش نشستم. نگاهی به من انداخت، کل چهره‌اش هم مثل نیم رخش دلنشین ولی خسته بود.

بریده بریده و با صدایی لرزان گفتم:

— چه می‌خونین؟

گفت:

— شاملو.

نگاهی به کتاب انداخت دستی بر رویش کشید و ادامه داد:

— می‌دونی عاشق که باشی تموم کتابای عاشقانه رو هم که از بر باشی باز کم میاری مقابل عشق...

صدای مردانه‌اش بغض داشت و چند لحظه‌ای سکوت کرد.

دل‌له له می‌زد برای حرف زدنش، سراپا گوش بودم برای شنیدن.

زیر چشمی نگاهی به او انداختم دیگر جاده را نگاه نمی‌کرد سر به زیر داشت و در فکر فرو رفته بود.

بعد از نوشیدن یک جرعه آب، ناگهان به حرف آمد.

گل از گلم شکفت، انگار فکرم را خوانده بود گفت:

— می‌دونی این شال‌گردن رو سارا برام بافت...خودش با عشق دور گردنم پیچید و گفت مبادا سرما بخوری. تأکید کرد که این شال‌گردنو برای همیشه داشته باش. مکشی کرد. خفه گفت:

— قول دادم...حالا بعد از سال‌ها وقتی که سرمای نداشتنش به جونم رخنه می‌کنه این شاله که گرما بخش وجودم می‌شه.

دوباره سکوت و نگاه‌های پر معنا در هم گره خورد.

همانطور که با دستانش بازی می‌کرد گفت:

— پاییز فصل قشنگیه اما با همه‌ی قشنگیش وقتی زیباتر می‌شه که دنیات هم مثل این فصل رنگین کمونی باشه.

و در همین حین راننده با صدایی بلند گفت:

— آزادی

و او مسافر آزادی بود!

انگار به جاده زده بود که پاییز را عاشق تر کند و معشوقه اش را عشق بازتر.

نویسنده: زهرا اکبری از انجمن چکاوک

دل نوشته:

بامداد بود که قاصدکی لب پنجره یافتم.

قاصدک پیغام گذاشت و نرم نرمک رفت ولی نوازش کلامی که آورده بود ماند؛ دستهای گرم و مهربانی که جا نهاده بود ماند...

قاصدک رفت ولی باد صبا که پیغامش را در گوش او خوانده و لب پنجره نهاده بود، هست.

همیشه می گفتند باد صبا خوش خبر است، خبرهای خوب می آورد و خوب تر از آن وفای دوباره آمدنش هست؛ این که نمی بینی اش ولی لطافت حضورش را حس می کنی، وزیدن مهرش را در تار و پودت باور داری!

لب پنجره برای قاصدکی که خبر خوش آورده نگاه نگردان!

دنبال آوردنده اش باش. قاصدک در دستان مهر، باد صباست که می آید ...

به قلم: سامیا دلیری

بعضی آدم‌ها مثل طعم لیمو شیرینی هستند که وقتی کمی در معرض هوا قرار می‌گیرند تلخ و بی‌مزه می‌شوند؛ ظاهر خوبی دارند اما بعد کمی هم صحبتی باهاشون ناخوش و زننده می‌شوند.

به قلم: فاطمه نژاد زاده از انجمن چکاوک

دلم از آن خانه‌های قدیمی می‌خواهد؛ خانه‌های قدیمی و سال دیده‌ای که دیوارهای کاهگلی‌اش همیشه بوی نم می‌دهد، شیشه‌های رنگی‌اش با انعکاس نور فضای رؤیایی را پدید می‌سازند، حوض آبی در وسطش خودنمایی می‌کند و ماهی‌های قرمز رنگ، یکی پس از دیگری درونش جولان می‌دهند،

از در و دیوارش گل و گیاهانی آویزان است که بوی بهشت را به مشام وارد می‌کنند همچنین گلدان‌های رنگارنگی که بر لبه‌ی حوض آب به صف شده‌اند و فضا را عطرآفشانی می‌کنند.

آخه چه کسی چنین فضایی را نمی‌خواهد!؟

چه کسی دلش برای قدم زدن در حیاط و گوش دادن به آواز بلبل‌ها که مانند موسیقی روح را نوازش می‌کند، لک نمی‌زد؟

بر روی ایوان بنشینند و جرعه جرعه چای قند پهلویی نثار و گهگاهی هم دستانش را در حوض آب فرو ببرد و کمی ماهی‌های بازیگوش را فراری دهد.

مگر می‌شود کسی دوست نداشته باشد، دوست نداشته باشد که بهشت را لمس کند!

به قلم: فاطمه نژاد زاده از انجمن چکاوک

یادش بخیر

شب نشینی در ساحل!

آرامش چشمانت را به دریا پاشیدی

تشنج موجها

شفا یافت...

و ماهیان به عشق دیدنت تنفس را آموختند.

راستش را بگو

کدام چشمه‌ی اعجاز؛ از کدامین بهشت در تو جاریست...

به قلم: سونیا پور دولتی

بعضی‌ها آمدن‌هایشان را می‌گذارند برای پاییز؛ از این فصل غم‌انگیز بهترین را برایت می‌سازند
خوب که نظرت را راجع به خزان عوض کردند می‌روند! آن‌هم...

نه در یکی از روزهای نارنجی پاییز بلکه گرم‌ترین روز از شهریورماه را برای رفتن انتخاب می‌کنند.

آن وقت تو می‌مانی و یک پاییز پراز خاطره و تابستانی که تمام احساسات را خشکانده و تو را
منجمد ساخته... اما می‌دانی؟! حالا من یک عاشقم! عاشق «پاییز گرم» و یخ زده از «تابستان سرد»

به قلم: باران آسایش

با هم قدم می‌زنیم

رویاهایم کاغذی و مچاله شدنشان در بیداری است...

من و تنهایی هر شب با هم قدم می‌زنیم

اما هیچ ستاره‌ای سهم ما نیست...

نامه‌هایم برگ‌های پاییزی‌اند، به مقصد نا کجا آباد

من یک واژه‌ام...

با هزار آرزوی کال

زنی در غبار

اما پنجره را دوست دارم

ای کاش این دیوارها کمی ترک داشتند...

به قلم: فریده هاشمی

نارنجی‌های پیراهنم بی قرارت می‌شوند، وقتی نسیم در گوش آسمان شعر نوازش می‌خواند...

به قلم: فریده هاشمی

پاییز! ای تاجدار طلایی پوش

دلم کمی ریزش می خواهد...

فقط اندکی برگ ریزان غم‌هایم

باد لرزان و سردت را...

در لابه‌لای پیچ و تاب دردهای شاخه شده در دلم بوز و بتاز

دلم فقط ذره‌ای عریان شدن از اندوه را می خواهد!

به قلم: ندا عباس زاده

شعر:

در این سیاه آباد ویرانی

تو مشق عشقت را نوشتی باز

آشفته‌ام مثل تن جنگل

مثل کلاغ شوم بد آواز

چون خواب تلخ آرزوهایم

در لحظه‌های خالی تردید

یک شب هراسان پر بگيراز خود

یک لحظه هم اینجا بیا خورشید
 خورشید شب آرام در خواب است
 خورشید شب در سایه ای از نور
 خود را هویدا کن پر از یک عشق
 خود را هویدا کن پر از یک شور
 من در غزل‌های شب خیسم
 با واژه‌های تشنه بی آب
 پل می‌زنمان سوی دریا را
 سر می‌کشم این سوی مرز خواب
 وقتی هوای حوصله ابريست
 وقتی دلم یکریز می‌بارد
 در من هزار آهوی سرگردان
 قصد حریم حرمت دارد
 من با تو خواهم رفت من با تو
 در کوچه‌های خاطرا تمان
 شب کوچه‌ها آواز کوچه باغ
 شبکوچه‌ها عطر خوش یک نان

اینجا دلم دلتنگ آواز است
اینجا دلم در حسرت پرواز
جان کسی که دوستش داری
من بی تو می‌میرم بیا با ناز
یک ساقه‌ی تردی شکست افتاد
از گوشه‌ی این سایه از دیوار
من تکیه بر دیوار بودم من
از تنگ مغرب تا تو را بیدار
سر می‌خورم بر گودی فردا
سر می‌خورم من با تو با فریاد
من خسته از تکرار دیروزم
تکرار بر گی در دل یک باد

اثر: طیبه خسروی

منتخب جشنواره سراسری با موضوع آزاد و
منتخب همایش سراسری دانشگاه فرهنگیان



ماه تی تی

نویسنده: آزاده عزیزان

انتشارات آئی سا

از متن کتاب:

روی تخته سنگی بزرگ نشستم و پاهایم را تا مچ در آب فرو بردم. حق با پدر بود این جریان آرام آب همه غصه‌ها را با خودم شست و می‌برد.

در یک لحظه آرزو کردم کاش آن قدر قدرت داشته باشد تا کینه برزو و خانواده سالاری را از دلم بشوید و با خود ببرد.

این حس انزجار بیشتر از آنکه آرامم کند آشفته‌ترم کرده. مدام به خودم نهیب می‌زدم برزوی بی گناه را به حال خودش رها کن و حرف‌های شب‌نم مدام در ذهنم بالا و پایین می‌رفت.

اما مگر چاره دیگری هم داشتم! او تنها پل رسیدن به هدفم بود.



به وقت عاشقی

مریم صنایع

انتشارات: شادان

از متن کتاب:

این مرتضی بود؟! هموم مرتضی صبور و آروم؟ همونی که از گل نازک تر به من نمی گفت؟! مرتضی من کو؟

بغض کردم.

-مرتضی...

نذاشت حرف بزنم و به در اشاره کرد:

-بیرون سحر، بیرون.

-مرتضی

انگشت روی بینی گذاشت.

-دیگه نمی خوام صدات رو بشنوم.

شکستم فرو ریختم. له شدم. ناباور نگاهش کردم که در رو باز کرد و به بیرون اشاره کرد.

-منتظرم، بیرون!

در حالی که اشک تو چشمام حلقه زده بود با حرص سر تکان دادم و به طرف در رفتم. کفش می پوشیدم که دستش رو به طرفم دراز کرد.

-کلیدها...

خشک شدم. میبهوت نگاهش کردم که دوباره تکرار کرد.

-کلیدها سحر.

با حرص کلیدها رو از حلقه جا کلیدی بیرون آوردم و توی صورتش پرت کردم و با قدم‌های بلند داخل آسانسور رفتم. در آسانسور که بسته شد از آینه‌اش به خودم نگاه کردم. این من بودم؟ نه! چهره زنی که تو آینه می‌دیدم رو نمی‌شناختم...



رمان «قیزبس» روایت خواندنی از یک نامگذاری نادرست!

«قیزبس» نوشته فاطمه مرادی از سوی انتشارات آئی سا منتشر شده است. این رمان روایتگر زندگی دختری به نام آوا است که در کودکی بر اساس یک باور نادرست و قدیمی در خصوص فرزندان پسر و دختر، نامی را برای او انتخاب می‌کنند که در بزرگسالی باعث چالش‌های اساسی در زندگی‌اش می‌شود. در بخشی از این رمان می‌خوانیم: «با حس سنگینی نگاهم سرش رو سمتم

چرخوند و نگاهم کرد، با دیدن چشم‌های آبی روشنش که خط‌های سورمه‌ای داشت، با نیش باز نگاهش کردم. لبخند یک وری زد و یک تای ابروش رو بالا برد و پرسید: خوشگل ندیدی؟

لب پایینم رو به دندون گرفتم و سرم رو تند تند به چپ و راست تکون دادم، زبونش رو به گوشه‌ی لب بالاش زد و تک خنده‌ای کرد، جای خانم جون خالی بود که هم سیماش خوبه هم صداش. پسر که انگار داشت تفریح می‌کرد دوباره به من نگاهی انداخت و سمتم چرخید و با لبی خندون پرسید: چرا اینطور نگاهم می‌کنی؟ چیز خنده داری دارم؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و در کمال صداقت گفتم: شما هم صدا و سیمای خوبی هستی، یعنی دارین.

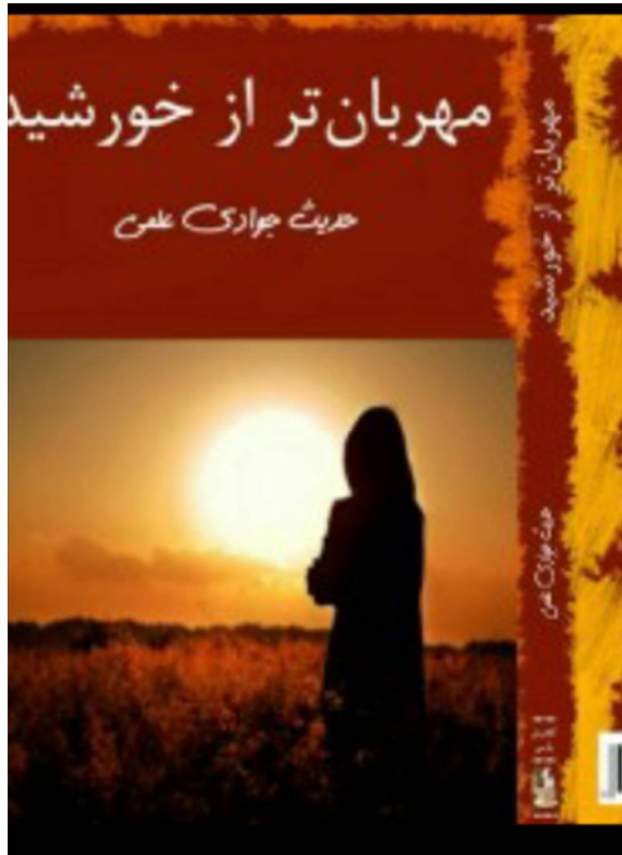
خندید و مچ دستش رو سمتم چرخوند و پرسید: چی می‌گی تو؟

نگاه چپ چپی بهش انداختم، به ظاهرش نمیومد که خنگ باشه. ولی انگار بود پس براش توضیح دادم

- خانم جون می‌گه هر کس خوشگل باشه سیمای خوبی داره، صداتم که باحاله پس می‌شی صدا سیمای خوب.

با شنیدن جوابم این بار بلندتر و طولانی‌تر خندید و بعد خنده‌اش رو کنترل کرد، قدمی سمتم برداشت و توی صورتم دقیق شد و گفت: تو هم سیمای خوبی داری، مخصوصاً این چشم هات! از تعریفش ذوق زده شدم و لبخندی به پهناي صورتم زدم و گفتم: چشم هام که خوب نیست، انگار خوابم میاد.

- همین خماری چشم هات قشنگه.



مهربان تر از خورشید

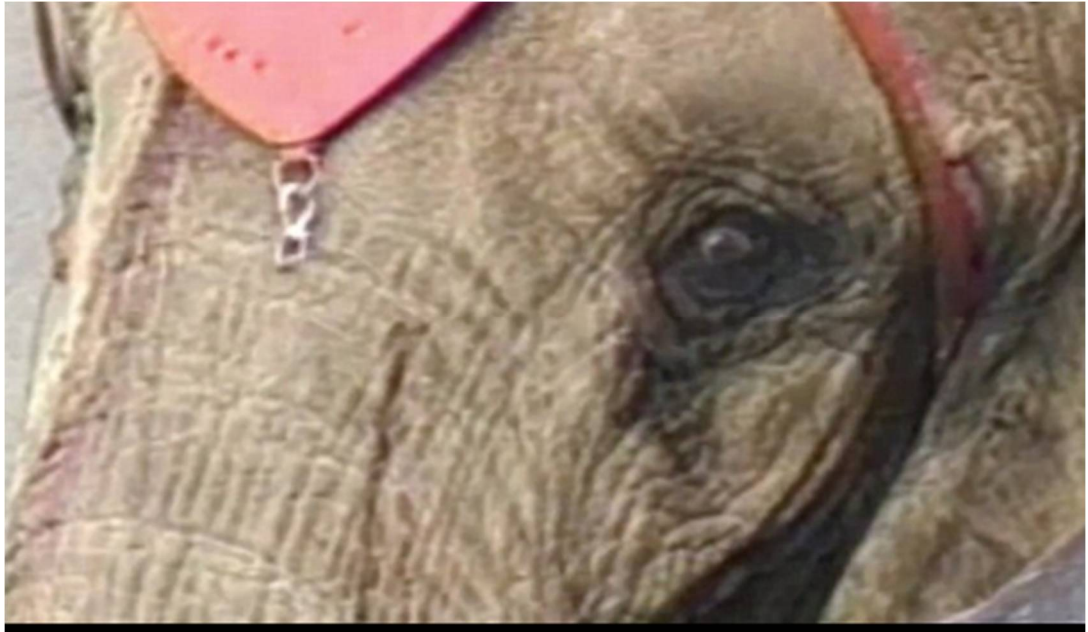
نویسنده: حدیث جوادی علمی

انتشارات: کافه رمان پارسی

روایت:

دختری کرد که دست سرنوشت او را به تهران کشانده و درگیر عشقی پر فراز و نشیب می‌شود...

تایک فیلی انقلاب گر:



یک بچه فیل گرد و باهوش دنبال مادرش می‌دوید و شیطنت می‌کرد. پر از انرژی و کنجکاوی بود. از دنیا چه می‌خواست که نداشت؟ مادری مهربان، یک خانواده دلسوز که برای همدیگر جانفشانی می‌کردند و دشت‌ها و جنگل‌های بزرگی که چشم انتظار ورود او بودند... کسی چه می‌دانست که سرنوشت در چشم به هم زدنی زندگی او را زیر و رو می‌کند و تمام آن رویاها نقش بر آب می‌شوند؟ کسی چه می‌دانست که او قرار است تبدیل به یک وسیله سرگرمی برای موجود خودخواهی به نام بشر شود؟

یک بچه‌فیل گرد و قلمبه و باهوش و کنجکاو بود وقتی مادرش، آزادی‌اش، موزامبیک و آن همه سرزمین نامکشوف که انتظار چشم‌های کنجکاو و قدم‌های شتابانش را می‌کشیدند از او گرفتند و به جایش یک اسم به او دادند: «تایک» و سپس او را به سیرکی در آمریکا آوردند و روزها و شب‌های سیاه و طولانی و ملال‌آور شروع شدند. او حالا مجبور بود تمام روز را به جای مادر و خانواده‌اش با مربیان بی‌رحمی سپری کند که تنها یک چیز می‌خواستند: شکستن غرور و خواست درونی او و وادار کردنش به اطاعت از دستورها: بشین، پاشو، خم‌شو، روی دو تا پا بایست، سرت را برگردان، بچرخ،... شبانه‌روز او و همه هم‌سرنوشتانش خلاصه می‌شد در 22 ساعت غل و زنجیر و چند پرس کتک و چوب و قلاب (برای فرو کردن در پوست به عنوان وسیله آزار) برای رام شدن... تایک حتی بیشتر از فیل‌های دیگر مورد آزار و شکنجه و ضرب و شتم قرار می‌گرفت چون نوعی سرکشی و غرور در او بود که به او اجازه نمی‌داد به این آسانی به اطاعت از آن دستوره‌های مضحک و خفت‌آور تن دردهد.

پس از آموزش‌های ابتدایی سفرهای طاقت‌فرسا هم به برنامه دردناک زندگی او اضافه شدند. روزها و هفته‌ها در قفس و زنجیر شده از این شهر به آن شهر، از این ایالت به آن ایالت و حتی به کشورهای دیگر...



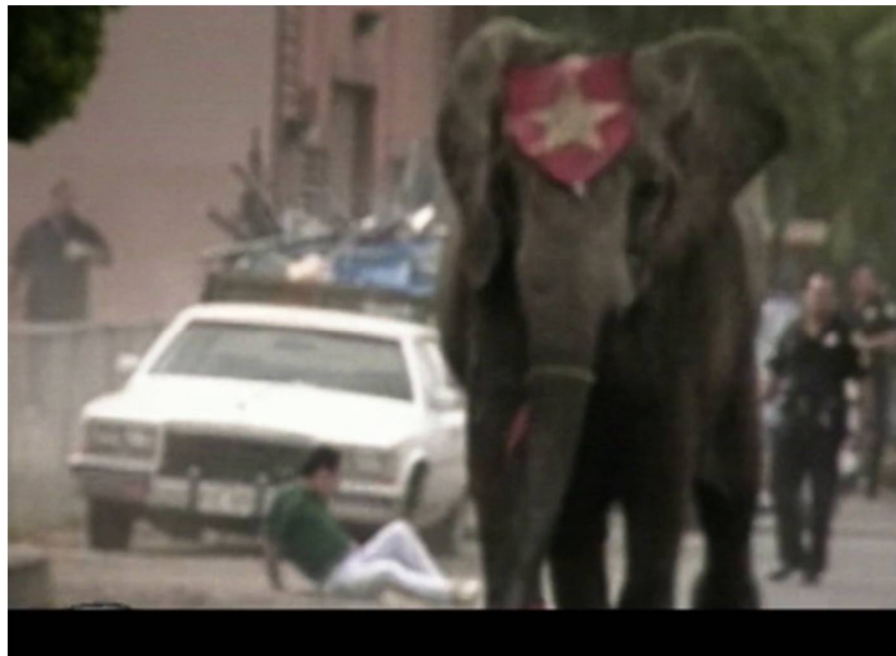
20 سال به همین منوال سپری شد. تایک شکسته بود، کاملاً شکسته. در چشمانش غمی بی‌انتهای بود. او دو بار تلاش کرد که فرار کند ولی موفق نشد.

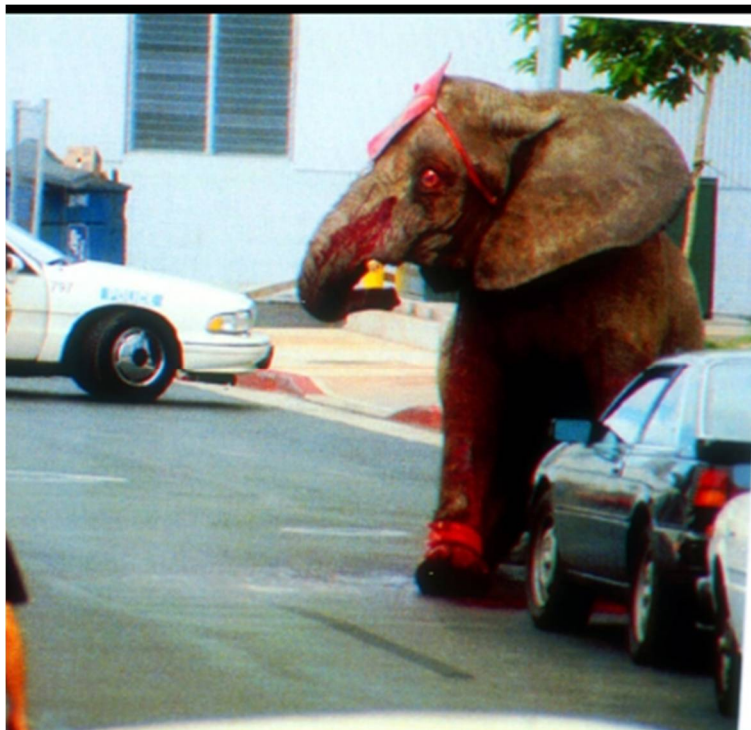
در روز 20 آگوست 1994 سیرکی در جزیره هونولولوی هاوایی برپا بود. مردم آمده بودند حرکات «بامزه» حیوانات وحشی را ببینند و از دیدن فیل‌های 4,5 تنی که روی هم می‌ایستادند یا ببرهایی که با حرکت شلاق از حلقه‌های آتشین می‌پریدند «لذت» ببرند!

بعد از برنامه بندبازی نوبت فیل‌ها بود. موقع بندبازی مردم متوجه حرکات مشکوکی در پشت پرده‌های صحنه شدند و سپس فیلی را بر روی صحنه دیدند که با خرطومش یک عروسک بزرگ را می‌غلتاند ولی نه این یک عروسک نبود، آدم بود و این یک بازی هم نبود. تایک می‌خواست مطمئن شود که مربی خشن و شکنجه‌گرش را کشته است. وقتی آرایشگر او سعی کرد جلوی او را بگیرد تایک او را هم زخمی کرد. او مصمم بود این مربی لعنتی را بکشد و می‌خواست از این بابت مطمئن شود. جمعیت جیغ می‌زدند و حالا تایک وسط صحنه نمایش ایستاده بود. او دنیای بیرون از سیرک را نمی‌شناخت. کسی منتظرش نبود. در چشمانش درماندگی و بلا تکلیفی موج می‌زد ولی برای یک لحظه تصمیمش را گرفت و شروع به دویدن به طرف در خروجی کرد. مردم فرار می‌کردند و جیغ می‌زدند. او شروع به دویدن در خیابان‌ها کرد. صحنه‌هایی که از فرار او ضبط شده‌اند، حالت‌های استریوتایپ او را نشان می‌دهند. او دور ماشین‌ها یا خودش می‌گشت، حالتی که در حیوانات اسیر در سیرک‌ها، باغ‌وحش‌ها، دامداری‌ها و مزارع پوست بسیار شایع است و نشان می‌دهد این حیوانات تا چه اندازه از نظر روحی آسیب دیده‌اند. آن‌ها مرتب در یک دایره به دور خود می‌چرخند یا سر خود را عقب و جلو می‌برند. فیل‌ها چون معمولاً به زنجیرند، مرتب روی دو پای جلوی خود به عقب و جلو می‌روند.



پس از فرار تایک به سوی خیابان پلیس هونولولو وارد عمل شد و پس از مدتی تعقیب او را با شلیک 87 گلوله کشت، حتی به چشم‌های او هم شلیک کردند. پیکر رنج کشیده 4,5 تُنی تایک بر زمین افتاد و پلک‌هایش برای همیشه بسته شدند در حالی که آن پیشانی‌بند مسخره قرمز رنگ سیرک هنوز روی پیشانی‌اش بود. تمام آن رویاها برای داشتن یک زندگی طبیعی و آزادی را باد با خودش برد.





تایک نه اولین فیلی بود که شکنجه‌گر خود را کشت و نه آخرین. فیل‌ها حافظه‌ای خیلی قوی دارند و هرگز چیزی را فراموش نمی‌کنند، خوب یا بد. در کشورهایی که از فیل‌ها برای جذب توریسم و سواری گرفتن یا کار استفاده می‌کنند، بسیار پیش می‌آید که فیلی انتقام خود را از مربی خشن‌اش بگیرد و او را بکشد. برخی از این فیل‌ها کشته می‌شوند و بعضی که خوش‌شانس‌ترند توسط نگاهتگاه‌های فیل‌ها نجات داده می‌شوند و تمام این اتفاقات به دور از چشم بازدید کنندگان و رسانه‌ها اتفاق می‌افتند ولی داستان تایک، بر روی صحنه و در برابر دیدگان مردم و دوربین‌ها اتفاق افتاد و خبرنگاران قسمت‌هایی از آخرین ساعت‌های زندگی او را ثبت کردند. همین رسانه‌ای شدن داستان تایک بود که باعث شد فرار تایک تبدیل به یک رخداد تاریخی در زمینهٔ حقوق حیوانات شود. فعالان حقوق حیوانات که تا آن زمان جرات نداشتند به طور جدی درخواست حذف حیوانات وحشی از سیرک‌ها را بکنند، بعد از ماجرای تایک با جدیت تمام به این آرمان چسبیدند. البته این تلاش‌ها فوری جواب ندادند. 20 سال طول کشید تا سیرک‌های بزرگ آمریکا مانند «رینگلینگ براز» و «بارنام و بایلی» به خواسته میلیون‌ها امضا کننده پتیشن و سازمان‌های حقوق حیوانات پاسخ مثبت دهند و نمایش فیل‌ها را از برنامه‌های خود حذف کنند. تعدادی از این فیل‌ها هنوز هم در اسارت این سیرک‌ها هستند و تلاش‌های فعالان حقوق حیوانات برای آزادی آنها و سپردن آنها به نگاهتگاه‌ها ادامه دارند. علاوه بر این سیرک‌های بزرگ، سیرک‌های زیادی در کانادا، انگلستان و کشورهای دیگر مجبور شدند نمایش فیل‌ها را از برنامه‌خود حذف کنند و فیل‌ها را به نگاهتگاه‌های حیوانات بسپارند.

حرکت‌هایی که پس از مرگ تلخ تایک شروع شدند در نهایت به ممنوعیت کامل استفاده از حیوانات وحشی در تعدادی از کشورها مثل مکزیک، السالوادور، بولیوی، کلمبیا، پاراگوئه، پرو، هلند و غیره ختم شد. تلاش برای ممنوعیت کامل استفاده از حیوانات وحشی در سیرک‌ها در همه جای دنیا ادامه دارد.

20 سال پس از مرگ تایک، یک فیلم مستند به نام *Outlaw Elephant Tyke* در باره او ساخته شد (کسانی که عضو نت فلیکس هستند می توانند فیلم مستند تایک را در آنجا ببینند).

داستان تایک، داستان بسیار تلخی است. داستان موجودی که می خواهد رها باشد و زندگی طبیعی خودش را بکند و به جای آن تبدیل به یک اسباب بازی مضحک در برنامه های به اصطلاح تفریحی موجودی می شود که فکر می کند دیدن انجام حرکات نمایشی توسط یک حیوان وحشی خوار و خفیف شده لذت بخش است.

داستان تایک، داستان فیل کوچکی است که در سال 1974 در موزامبیک دنبال مادرش می دوید و می خواست دنیا را کشف کند و در سال 1994 پس از 20 سال کتک و آزار و غل و زنجیر و با یک پیشانی بند مضحک در خیابان های هونولولو دنبال آزادی اش دوید و وحشیانه کشته شد.

داستان تایک، داستان یک زندگی زندگی نشده است که بسیار تلخ تر از مرگ است ولی طغیان شجاعانه اش در آخرین روز زندگی اش و مرگ قهرمانانه اش حیوانات زیادی را از این سرنوشت تلخ رها کند. کاش لااقل در لحظات آخر در رویاهایش پشت سر مادرش در دشتهای موزامبیک دویده باشد.

منبع: سایت حمایت از حیوانات.

ماهنامه ادبی کاکتوس

ماهنامه ادبی مجازی کاکتوس به سردبیری
فرزانه تقدیری هر ماه برای علاقه‌مندان ادب و
فرهنگ منتشر می‌شود.

عزیزانی که دوست دارند آثارشان از جمله
داستان کوتاه، داستان دنباله دار، داستانک،
شعر، دل نوشته منتشر شود.
آثار خودشان را به آدرس ایمیل زیر بفرستند.

farzane.taghdirii@gmail.com

یا به ای دی تلگرام زیر

[@farzanetaghdiri](https://www.instagram.com/farzanetaghdiri)